

رافائل ژيوردانو

ترجمهٔ صدف محسنی



الههٔ عشق
بابالهای
کاغذی



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

پاریس

مردیت^۱

زیبایی پر تکلف، رنگی مرواریدگون و درخشان، حرفی با ظرافت تمام. دعوت نامه‌ای آبرومندانه. نام آنتوان^۲ با حروف طلایی و خطی سرهم نوشته شده است اما هیچ اثری از نام من نیست. آنتوان بی خبر از افکاری که آزارم می‌دهد، به طرفم می‌چرخد و لبخند می‌زند. از زمانی که سوار این اتومبیل سیاه با پنجره‌های رنگی شده بودیم، حتی کلمه‌ای باهم حرف نزده بودیم. اما دستش همچنان روی دستم بود و فشار مهر بانانه‌آن، شهامت کافی برای مواجهه با مهمانی امشب را به من می‌بخشید. راننده در سمت من را باز می‌کند و آنتوان مؤدبانه بازویش را پیش می‌آورد. با پیراهن بلندی که به ستاره‌ای دنباله‌دار می‌ماند، با پاشنه‌های تیز و بلند و به طرز خطرناکی نامتعادل، باید هنرمندانه یک پایم را بیرون بگذارم. مهمان‌ها ازدحام کرده‌اند. هرکسی به محض ورود برای معرفی خودش به سمت میزبانان پیش می‌رود تا آن‌ها بر اساس لیستی که در دست دارند، کنار نام‌شان علامت زده و اجازه ورود به مراسمی چنان باشکوه را صادر کنند.

میزبان با دندان‌های بیش از اندازه سفیدش به آنتوان لبخند می‌زند - یعنی می‌شود این همه دندان داشت؟ - بعد با نگاه پرسشگرش که بلافاصله سندرم شیادی مرا

1. Meredith

2. Antoine

برمی‌انگیزد، به طرفم می‌چرخد.

- و شما خانم...

آنتوان با حرکتی سریع سؤالش را جواب می‌دهد.

- خانم با من هستید.

- خب، پس...

بعد کنار می‌رود و راه را برایم باز می‌کند و با نزاکتی اجباری که خشمم را شدت می‌بخشد، شب خوبی را برایم آرزو می‌کند.

مراسم امشب، ضیافت هنر پروری است. هزارمین ضیافت شام در حمایت از میراث فرهنگی و هنری. تمام اعیان و اشراف حاضر هستند. مهمان‌هایی نامتجانس از دنیاهایی کاملاً متفاوت. افراد متشخص، رجال سیاسی، افرادی از محافل سطح بالا، وارثان و مدیران، فرهیختگان و هنرمندان. و من، من، من... من که چیزی نبودم، جز من. بیشتر از نیم ساعت از زمانی که نوشیدنی خوشامدگویی را نوشیده‌ایم، می‌گذرد. با جام نوشیدنی در دست و نگاهی از گوشه چشم به اوضاع، که بیشتر برای دیدن آشناهای احتمالی است. تا سلام و علیک کردن، در میان خیل جمعیت ایستاده‌ام. آنتوان در کمال آرامش است. مثل همیشه. او با توجه به مسئولیت‌هایش در جایگاهی بسیار غبطه‌برانگیز، در بطن یکی از معتبرترین شبکه‌های رادیویی فرانسه، در همه‌جا دست دارد.

آهسته زیر گوشم می‌پرسد:

- حالت خوبه، عشقم؟

یعنی شهامت این را دارم که او را از اشتباه در آورم؟ او را، که هیچ تردیدی در همراه بودن با من نداشت و با افتخار مرا به جمع معرفی می‌کرد. زوجه به طرف ما می‌آیند؛ بلافاصله زن را که مجری یکی از مشهورترین برنامه‌های تلویزیونی است و دست در بازوی ورزشکار معروفی دارد، می‌شناسم.

با دنیایی از احساسات که ابرازش سخت است و در عین حال سعی در حقیقی نشان دادن صمیمیت ساختگی‌اش دارد، می‌گوید: آنتوان!

بالاخره متوجه حضور من هم می‌شوند و با نگاهی که بی‌شبهت به علامت سؤال

نیست، ورنه اندازم می‌کنند.

- این خانم کیست؟

آنتوان با افتخار می گوید: دوستم، مردیت.

خانم مجری سر تا پای مرا به دقت نگاه می کند. گویی در درایو دیسک حافظه اش به دنبال فرد آشنایی است تا مرا به او ربط بدهد. جستجویش هیچ نتیجه ای در بر ندارد.

در جایی مشغول به کار هستید؟

- بله، من بازیگر هستم...

وانمود می کنم که تمسخر مستتر در جواب «آه چه عالی» او را متوجه نشده ام. چنان که گویی برای برانگیختن خشم من آماده پرتاب درفش در دستانتش باشی، چشمانش را که نگاهی بدخواهانه در آن موج می زند، جمع می کند و می پرسد:

- و... کجا بازی کرده اید؟

به هدف زد.

بلافاصله خون به گونه هایم می دود و چهره ام ارغوانی می شود. زن همچنان شیء برنده اش را درون عقده های من حرکت می دهد، گویی لذتی شروانه از این کار نصیبش می شود. از خودم می پرسم چرا از نوشیدنی خوشامدگویی برای رفع ملال همیشگی این جور محافل بهره نمی برد؟ من که لاجرم نوشیدنی ام را سر کشیدم.

زمان سروشام شد. تردیدی نبود که نمی توانستم کنار آنتوان بنشینم. از کنار میز انواع خوراک سبزیجات، که مرزی میان ردیف مهمان ها ایجاد کرده بود و هر مکالمه ای را ناممکن می ساخت، نگاهی سرشار از تأسف به من می اندازد. تنها راه چاره ام هم صحبتی با افراد سمت چپ و راستم است. در یک ستم زنی اشرافی و جدی نشسته است که بلافاصله برمی گردد و راهی جز برقرای ارتباط با پشت سر و شینیون بزرگش برایم باقی نمی گذارد، و در طرف دیگر مرد میانسالی با موهایی خاکستری رنگ که دلیلی برای ایجاد رابطه خودمانی با من نمی بیند.

در برابر هجوم بی محلی آن دو، کمی مقاومت می کنم اما خیلی زود تحملم تمام می شود. میز را ترک می کنم و به دستشویی های خلوت پناه می برم و در دو بار پشت سرم قفل می کنم. تصمیم می گیرم همین جا بمانم و بیرون نروم. چند دقیقه بعد دو خانم وارد می شوند که آرایش شان را تجدید کنند. با صدای بریده بریده ای باهم حرف می زنند.

صدای خانم مجری را تشخیص می‌دهم. به نظر می‌رسد که در همین مدت کوتاه تمام مهمان‌ها را ورنانداز کرده، و گویی تماشاگر صحنه‌ای از یک فیلم، به هر کسی توجه ویژه‌ای داشته است. من و آنتوان هم استثنا نیستیم. مخصوصاً من. و به این نتیجه رسیده که من را شایسته دریافت هیچ هدیه‌ای نبیند: دختری خوش اندام، اما بازیگری درجه دو که می‌تواند با یافتن همسری مناسب، بازی را به نفع خودش تمام کند...

چیزی نمانده که حالت تهوع بگیرم. چند دقیقه بعد که به اندازهٔ ابدیت طول می‌کشد، بالاخره از دستشویی بیرون می‌روند. آن‌ها اشتباه می‌کنند: من زمانی به آنتوان می‌رسم که با لبخندی بر لب، در ایفای نقشم سر آمد همه باشم. و این چیزی بود که او متوجه نمی‌شود.